



روی جلد: آفتاب نشین. دریای شمال - هند از گیل آوایی

کتابخانه ملی

آفتاب نشین

مجموعه ای از سروده های فارسی

فهرست:

- آگر	- آزادی
- باور به نه از خود	- وطن
- از تکرار خسته ام	- جهانی فتح کردم
- بگذار	- هستم
- خشم تو	- زنجیرگاه من گوانتانامو
- تکرار	- یاد
- حیرت	- ناتمام
- بیگانگی	- خشمی اشکبار
- مسخ	- کابوس
- رقت-بار	- جنگلی
- ساحل	- هیجده شعر کوتاه
- دلتنگی	- فاشیستها
- حرفی تازه	- ما
- به نیمه دیگرم	- چهار شعر کوتاه
- نزدیکترین دور	- کشته شدم
- آه آگر	- بودن، نبودن
- سرزمین من	- پنجره ایست
- ما هستیم ۲	- هوار
- بی نام	- آشفتگی
- اندوه	- آی مردم
- اینجایران است	- ارغوان سایه
- زمزمه تبعید	- هوار
- وقت است	- جهانی بگیرانیم
- خامشانه	- آی غمگاه در انتظار
-	- انتظار
	- رقتن
	- سایه
	- غربت

دریا
آبستن
طوفان است!
وای
لمیده
مست
ساحل....

آزادی

۲۰۰۷ اکتبر ۱۴

آه
آزادی
آزادی
آزادی
به هزاران فریاد سرخ
آوازت دادیم
به لج!
تو
در انبان خونین خاکم
بذر مانده ای
بی بهار
و خاک تشنه من
له له زد
به خشکسالی قتل عام
پی
در
پی!
هنوز بذرپاشان تو بر دار
بذرپاشان تو
درخاورانها
بذرپاشان تو
در اوینهای دیارم
بگو
سبزینه های ترا
کدام نسل
به پایکوبی
خواهد نشست!
نجوایی..

وطن

۱۱ اکتبر ۲۰۰۷

وطن
وطن کابوسهایم
وطن اعدامها
وطن زندانها
شکنجه ها
وطن بی پناهی هایم
وطن تعقیب
گریز
مرگ
وطن فقر و فحشا
وطن غارت‌هایم
وطن تاراج رفتن و رفتن و ویرانی
وطن کابوسهای کمر شکن
وطن خرافه
وطن جمکران
وطن استخاره
وطن آیه های جهل
جنایت
آوای گوشخراش تنفر
انتقام
سنگسار
وطن کابوسهای بیدادگر
وطن عزا
وطن ماتمهای سوگوار در بدری
وطن
وطن
وطن
وطن اشک‌هایم
وطن جاودانه ی من

وطن خاطرات دور
وطن کودکی هایم
وطن درس و انتظار
وطن عاشق شدنهایم
وطن دوست داشتن
وطن زیبای ماندگارم
وطن
وطن
وطن
مشتی خاک تو
وکوله یادهای تو با من در تبعید

وطن با من و همراه من
به کابوس نمی گشایمت
بخاکت در غارت و فقر و تاراج سر نمی سایم
که به اشک غریبانه ای
بشویمت از این همه دروغ و خرافه و مرگ
آی
خاک من
آی
با من همیشه با من
زیبای من
عشق من
رویای من
با اینهمه بی تابی
بی قراری
توان دیدن در کابوست نیست در من
توان دیدن تو در غارت و خرافه و سنگسار
آه
دیدن نیست
نیست
نیست

انتحار است
مرگ است
ناباور است اندوه آن همه بر تو آوار
نه
نه
نه

در کابوس نخواهت دید
در تاراج با تو چه توام گفت
وطن
وطن
وطن

در غربت خویش
با کوله ای از تو و
با تو در هر جای در پدری
وطن کرده ام
به مشتی خاک تو که همراه من است
و عشقی
به تاراج نتوانم زخمی نهاد دل عاشقم
نه

نخواهت وطن
در کابوس
نخواهت
نمی خواهی به کابوس و جهل و جنایت
وطن من با من
زیبا و عاشقانه است
ایران است
ایران من

اشک امانم نمی دهد، چگونه غریبانه گریستن و گفتن!؟ من وطنم را می خواهم!

جهانی فتح کرده ام

اکتبر ۲۰۰۷

جهانی
فتح کرده ام
در پیوندی بی مثال
به در به دری اندوهباری
که همبستگی یاران درد و کار
دلداریم داده اند

جهانی فتح کرده ام
جهانی
در آزادی بی مثال
به غربت خونباری
که هم آوایان در به در
چونان خشتی بر خشتی
گامی از پی گامی
اندوخته ره آوردی
بهارگونه

جهانی
به سوگ نشانده ام
سیاوشانی در دست
و داغ خدایان تزویر و دروغ
بر پیکر خویش
که جهان باید های بودن و رستن
شبابانم داده اند

جهانی
به نور و بهار
فتح کرده ام
قامت فراز و عصیانگر

عریانگری
که هست و نیستش
پیشکش
رویش و
مهر و
شکفتن

جهانی فتح کرده ام
آری
جهانی
جهانی
فتح کرده ام
در نجوای سوگواه ای
که وای
های
آی
وطن خویش
باخته ام
و غربتی
در خاک پدری
که کابوسی
پیش رو!

هستم

نوامبر ۲۰۰۷

من
دور شده ام

به هیچ چیز
نمی نگرم
از بالا

دریده ام
پرده های تحقیر

دیواری نیست
بودن
شدن

پای گشوده ام

زنجیری نیست
دست و پای فکر را
و بال
آزاد
پر می گشاید
بی مرز
رها

ریشه نمی جویم
با دیالکتیک بیمار
هیچ بغضی

بغضی اگر که هست
می‌گریم
اشک
نشانه شکست نیست
نیست بریدن
یا بی دست و پایی

از
جنگ
ستیز
کینه
او
من
ما و آنان
بیزارم
من

زندگی را بی مرگ می‌ستایم
من عشق را
بی‌دار
بی‌داغ
می‌سرایم
من
هستم
برای
بودن

نیستن
می‌ستیزم!

زنجیرگاه من، گوانتانامو....

نه به آیه باور دارم و نه خدای وحی را، اما بنام انسان و باروهای انسانی، به پایمال شدن حقوق انانی که در گوانتانامو زندانی شدند فریاد می‌کنم بزبانی که در ناخودآگاه احساس من جاری شده است، در پی دیدن زندانی در گوانتانامو که قرآنی و تسبیحی بدست داشت، بی هیچ ویرایشی به همانان پیشکش می‌کنم.
و بر این باور پای می‌فشارم که جنایت را با جنایت پاسخ گفتن، انسان را نشاید!

اکتبر ۲۰۰۷

بی پناهی بود
مرا
ما را
و خاک من نیز
که به تاراج نشستی....

آن زمان هم
جهان تو
فریاد مرا
ما را
کر بود
و چشمان باز نابینای خویش را
به زخم سالهای من از تو
دوخته بود!

آنگاه نیز
که بسته بود
هر دری بسوی من
بسوی ما
سنگواره ای به سقوط
یا که
روز و ماه و نظم اینهمه را
به آیه باور کردم
وتلاوتی که هنوز

از مناره و مسجد جاری است
که شاید اعجازی
که شاید
بازستانی حقی
از اینهمه ناحق!

بی پناهی
از تو بود مرا
ما را
و تحمیل همه سالهای تاراج و تحمیق هم

آنگاه نیز
ستاره بود و تفنگ و خوشه ای
و ستیزی با تو
و پلیدوارگانی از تبار تو

اینک نیز
وطن خیال من است
و خانه ام
سلولکی حقیر از گوشخراشیهای تو
که حقوق بشر
که آزادی
که دمکراسی....

سالهای غارت است هنوز
زندان است هنوز
و تلاوت است آیه هایی
در نوازش شبانگاهی اوقیانوس و
باد و
آسمان آبی آرام با همه بی کرانگیش

همسایه ام

آواهای غم انگیز سیاهانی
با داغ بردگی و ویرانی و غارت
که نیشکرش را نیز
تو
تو زندان بان سالهای من
تحریم کرده ای

اینجا
از همین سلول
از همین گوانتاناموی تحمیلی تو
که زنجیرگاه من است
و تو بزانو درآمدی!
بروی تو
به آیه ای
تف می کنم
همانگونه دمکراسی ات را
با جنایتت
بسوی بشریت شرمگینی از همگان تو
به خشم و قیام
پاسخ داده ام

و چرخ
اگر که گردیشی بر همین پاشنه باشدش با تو
مرا
ما را
با تو ستیز است!
در بی حقوقی محض
با دمکراسی جنایت و انفجارت!

یاد....

۷ نوامبر ۲۰۰۷
به دوست و رفیقم حسن حسام

آهای
گیلکانه یاد
که در کوله هماره ات
عطر برنج و شالی و شلتوک
و کلام تو
آفتابخیز بی انکار

آی
یاد ریشه و
جنگل و
بهار....
ستاره کار هزار نور
در روزگار سیاه
ببین
صدای کال دیروز
خشم آگین فریاد دادخواهیست
که در هیبت کوه وار بودندت
هنوز
مشت
خشم
پایکوبان
نان و آزادی
به تساوی
می خواند
وجنگل
سبزانه

از برای آمدنت
بهار
می‌کارد

ناتمام

سرای ناروای ما
اسارتی
سرای مرگ واژه ها
سرای سرد مردگی
نه باده ای
نه شور و سرخ ترانه ای
نمی کند
هوای زندگی کسی
بدوش می برد چنان
مسیح برده دار خویش
به سر نهاده خارکی
سرای ما بهار نیست
و فصلها فسرده
از خدایکی
و زندگی فسانه ای
کزان نمی برد کسی
شرار سر خوشانه ای
بیا تو هم نوای من
بیا بخوان ترانه ای
ببر مرا کرانه ای
که این سرای سرد غم
هوار من
فغان من
به سر بزن مرا تو هر
سبویکی
پیاله ای
که مستی چاره ساز غم
مگر ترا

بهبانه ای
فسانه ای
سرای ناروای ما
اسارتی
اسارتی

خشمی اشکبار

در پی دیدن فیلمی از یک هم وطن
که جانش به کرم نشسته بود
در سرزمین خدای آلوده ام ایران اسلامی!

<http://fr.youtube.com/watch?v=Lw5UekabI&url=http://www.iranpressnews.com/source/031469.htm>

۲۸ اکتبر ۲۰۰۷

شرمگنانه
بخون نشستن
سرنوشت شوربخت انسان
در یاوه های خدایان دروغ
چنگی اختاپوس وار
که تکه نانی نیز
بر سفره تهی
دریغ می دارند

شرمگنانه
خشمگینانه
دردی جانکاه
در خود تکرار می کنم
اشک بی امان از بی پناهی انسان
که خدایش اینگونه
به مسخش نشسته است

بیکری نحیف
روان
برآمده از بیغوله گاهی
دخمه ای
گوری

که کاخ
کاخهایی بر آن استوار
در لابلای آیه خوانان سلیطه خوی
فریبکارانه
اوباشانی رذل
جنگ بر دار و ندار مردمی سرکوب شده
که وعده بهشت قسمت می کنندشان

نگاه ناباور انسان
بر این همه پلیدی
مسخ و نحیف و پیکری روان
شهری
که امالقرای اسلام
ولایت جهل
ولایت وقیح
سوره های جنایت
سیاه
محمد
علی
عدل
برابری
که بی پناهی غارت شده،
جانی به کرم نشسته را
به بمب و جنگ و جهل و جنایت
وعده بهشت می دهند

اشک سرریز می شود
شرمگنانه
از ماندن و بودن انسان
به روزگاری
دروغی
بی شرم

کلاهی خدایگونه
که بر سر انسان نهاده اند!
وین
ننگ خدای آلودگان آیه خوان است
که میهن مرا
به غارت نشسته اند
دردا
دردا
تاوانی چنین خونبار!
خدای آلوده ای خرافه مست
را
باوریدن!

کابوس

سپتامبر ۲۰۰۷

اندوه و
اشک و
حسرت کنون
کابوسیت
از یخبندانی نابجا
وگویی سرابی و
قومی سترون
که اینهمه یخبندان درد
می نالند

و منم
من
نسلی
ریشه در خاک به گرمی بی انکاری
سبز و
شکوفان و
شاد
سر بر خواهم آورد باز

وای
که جنگلی
وای
که گستره رنگین کمانی
از کرانه خزر
تا بوسه گاه آسمان و دامن شوق خلیج فارس

وین کابوس و
اندوه و
آیه های زنجیروار خدای جهل را

به پایکوبی شادمانه ای
خواهم درید
بی کابوس

جنگلی

آی جنگلی سبز
سربدار صلح
دیرپست
جنگل ماسوله دیلمان
آواز گامهای ترا
واخوان می کند
در بیداد ناروای کنون
که بیداد می کند
سرود تو
ایران گیر شده است
بیا میرزا
شالت را
به کمرم بند
که وقت رزم است
چونان تدبیر حشمت
و مشت‌های خشم آگین کسمایی

برخیز سربدار
که ایران
دارستان است
و بر سردارند سیاوشان خاک
تو
کجایی!؟

فاشیستها سور می دهند
آیه های سرریز
وحی را نفیر می کشند
ناقوسها
به صدا در آمده اند
سنگساری دیگر
انفجاری هم
حضور خدا را
نعره می کشد
اس اس
الله اکبر!

چشمهای بارانی میدان
در دلهره ای بی شتاب است
وگزمه ای پنهان در پناه دامنه ای لبریز
زاغ کوچه تهی را
چوب می زند
پشت تیرک چراغ برق
قلبی
در غفلت گزمه بجان آمده
انظار می کشد.

سنگفرش خونین
سکوت پایکوبان را
به حیرت
بغض کرده است
کلاهخودها
غرق در عرق یک سرکوب
فرمان راحت باش را
له له می زنند

۴

سوگ امروز
نشانه ظوفان است
زنان
عشوهای خویش را
به آفتاب خیز فردا
وام داده اند!

۵

با یک گل
بهار نیامد
اما
بایک خون
جهانی بخون نشست!

سوگواری و اندوهت را جدی نگیر
 کاین داغ
 آغاز یک طوفان است
 در وحشت آماده باشی
 که بجان آمده اند!

گردنی
 نحیف
 دستانی
 نازک
 که غرورش را
 به کلاشنیکف باخته است

کلید بهشت
 زنگ زده
 چونان مترسکی بر شالیزار
 ریشخند می شد
 و بهشتی نبود
 نهال شکسته را
 مگر بیغوله ای که زاده شد در آن
 فریبکاران
 کلیدها را
 به گردنهای فریب خورده به صف
 می جنباندند!

شهر
 آشوبیست
 سربازان
 دلهره را
 در پادگانها به تردید
 مشق می کنند

تفنگها
 کدام سینه را هدف باید؟!
 سربازی
 فرار نیمه شبانه را
 ترسیم کرده است
 بی دلهره
 با خشم!

۱۱

نوایی و
آهی و
فریاد یک سکوت

نگاهی و
بغضی و
دیگر هیچ!
او
نیست!

۱۲

خموشی و
سکوت و
خشکیده گلو
آه
اگر گستره غمزده
سیلابی!

واژه
واژه
واژه
کاشتم
بغضی به یغمایش برد
نوایی
گشوده
آغوش
اینهمه بی تابی را
واژه
واژه
واژه
باز سبز

۱۴

آه اگر
اگر این آسمان اندوه
می بارید!
دریا
چه غمزده
کز کرده است
از پی شب پر واهمه

۱۵

ساحل
لمیده مست
دریا
آبستن
طوفان است

۱۶

سنگ
کلوخ
صخره
دیوانه سر
بیهوده شیشه کرده است
این همه آزادی

۱۷

من
تو
مشت
مشت
اینهمه آه
نه!

ساز و
سوز و
پیاله ای در مشت
وای
مستانه
دل به دریا زدن!

فاشیستها

فاشیستها سور می دهند
آیه های سرریز
وحی را نفیر می کشند
ناقوسها
به صدا در آمده اند
سنگساری دیگر
انفجاری هم
حضور خدا را
نعره می کشد
اس اس*
الله اکبر!

***علامت نازی ها = SS**

ما

۱۰ نوامبر ۲۰۰۷

خشم و
بیگانگی و
هیچ
نگاههای عریان
راز تحمیلی می گشاید
بی کلام
آوازهای درد
از همه دهانها
تیم مشترک‌گیت
نگاهها اگر که به باور نشینند
مرزهای من
تو
او
بیهودگی است
ما
سبز می شود
بی مرز
بی جدایی

بیهوده بود
مرگ را
سوری
پایکوبان
سلیطگان آیه و جهل

جانهای شیفته را
دیربست
دیر
نبود شدن
رنگ باخته است

خاورانها
فریاد کردند
بیراهه های متروک
رسوایی را

ترکمن
 پایداری بود
 پایا
 کردستان
 پایکوبی به لج
 خاوران
 خشم هماره دادخواهی

فرزندان خاک
 نجوا می کنند
 مختوم
 مختاری
 پوینده
 علایی
 فروهر
 مختاری
 رضوان
 و
 و

.....و

جهانی واگویا
 از پی

مهی غم آلود و انبوه
شبجی
بازنگاه
آفتاب
می پاید

گذری
متروک
جان شیفته را
به سوگ
می نشیند

آفتاب که آمد
رسوایی بود

خدای مرگ
که جنایت را
حقیرانه
تن داده بود

کشته شدم

۱ نوامبر ۲۰۰۷

به جانب‌باختگان قلم و آنانی که وجدان بیدار سرزمین مرا پاس می دارند

ربودند و
کشتند و
قتلگاهی شد
خاکی
که گل افشان رهاییش
آماجگاه سرود من بود
به اصالت پایداری
با حرمت کلامی
جاری
از قلم
که سلاح من بود

و ربودند
و کشتند
و
کشته شدم
هماره

داغ بود
پیکر مرا
هر فریادی
که جهانی بلرزه در آمد
چونان خروشان رودی
روان

فصلی
به
فصلی
نسلی

به نسلی

ربودند و
گشتند و
گشته شدم
به داغی
که دار تاب نیاورد
رسوایی این همه بیداد
و سربرداری عریانگر
به حقیقتی
که بالیدند
تهی سفرگانی
طوفان نشسته

گشته شدم
بی آنکه مرگ را
کلامی بوده باشدم
و داغ
ناروا بوده مرا
بی آنکه داغ بخواهم
جهانی را

و مرگ برآمد
از پی فریادی
که زندگی
باور همگان رنگ نیازد

گشته شدم
از گاهان سر بخاک فروکردن
به دادگری شاهانه ای
نا کنوی بی انقطاع
سلاخی شدن

ویرانه گاهی
بیراهه ای
پرت
و چنین بود
گذاری
که خاک مرا رقم زدند
بی آنکه بوده باشدم
سهمی
از برای گزیدنی

و خاک من
آغوشگاه شیفته جانان سرزمین من بود
و اسارتی
از پی فریادی
که سزایمان نبود

کشته شدم
بی آنکه بوده باشدم روایی از آن
و گورها
و گورها
از پی سلولهای تنگ
که شنکجه و شلاق
برپای بود
معرکه دارانی هزار رنگ
در خرافه ای خدای آلوده
و در کرنشی
مزدورانه
بی مزد

کشته شدم
بی آنکه سلاح مرگی بوده باشدم
از آن دست

که همپالگی. جانپانش هماره

دستان افشاگر مرا
خشمی اگر بود به حق
نوشتن من بود
سرودن من
و گفتمان زندگی
از برای انسانی
که مسخ نباشد
و مسلخی هم

و ربودند
و کشتند
و قتلگاهی شد
خاکی
که آفتابخیز بهارانش
آماجگاه سرود من بود
به اصالتِ پایداری
به حرمت کلامی
جاری
از قلم
که سلاح
من بود
که سلاح
من است

و کشتند
و کشتند
مرا
مغزهای جهل
مغزهای خرافه
مغزهای فریب

گاه
کلاهخودیش نهان
و گاه دستاری به صد من
آه
کشته بودند باز
کشتند باز
می کشند باز
و
باز فریاد است
مرا و یارانم
و این قلم
سلاح گلوی فریاد نهفته است
جان باختن
از برای
جان
که شیفته بماند
ماندگار
وین خیل جاری زلال
داد می جوید
و جهانی
بی نیرنگ
جهانی
بی فقر
جهانی
که جهالت ننگ است
که ناروایی
جنایت
و قلم
عریان گوی بی پروا
که هیچ فریبی
بر نتابد.

بودن، نبودن

۱۳ نوامبر ۲۰۰۷

هیاهویست

بام

تا شام

برگی و

بادی و

چهار فصل

کُند

سراسیمه

از

نگاهی

به

نگاهی

لبخند و

شاد و پایکوب

اندوه وار و بغضانه

مات

روندی است

ناگزیر

بی‌هایی و

هووی حتی

پشت پنجره

نوبت

بانتظار

می‌شمارد

پوم

تاک

پوم
تاک
بی تاب
بودن.....
نبودن.....

پنجره ایست

۶ دسامبر ۲۰۰۷

۱

هماره

پنجره ای بود

یکسوی نه

تا آنسوی بایستن

و بودن

درد تا سوز مغز استخوان

ستودن

گریز بود

ویران تحقیری

که خشم

لاپوشانش نبود

مگر بانتحاری

هماره دریچه ای بود
 از پی لجازانه " نه "

تکرار بغضی و کورسویی
 که امید
 سرود پایداری بود
 از گذاری
 رد باخته
 تا

سلول و بند و دیوار
 تا بی نشان گوری
 خیل گمنامان
 که طومار بیست بی نشان
 مثنوی
 خشمی
 دردی
 دریغی

هماره
 فاصله بود
 از یک خیال
 تا انبوه جاری بر گرده درد بی حافظه
 تن به تکراری
 از باد به طوفان
 و طوفان به باد
 سرنوشتی هماره به نوبت
 و فاصله بود
 از تاوان
 نه
 تا درد ناروا
 و هنوز
 پنجره ایست
 میان اسارت
 تا
 بال گشودن

پرواز
 واژه خشماگینیبست
 تاوان به نوبت
 و آزادی
 ستودنی است
 تا مرز انتحار

5

پنجره ایست
 انتظار ایست
 و لجبازی هماره
 خشم و لج و اعتراض
 بی نوبت
 نسلی
 به نسلی
 میراث
 هنوز
 پنجره ایست
 از دوسوی
 دلواپسانه نگریبستن
 و خیل نگاههای بی رنگ
 پنجره ای
 دریچه ای
 تو
 من
 او
 آسیاب
 به نوبت
 بی نوبت

هوار

نیمه شب سه شنبه ۱۰ دسامبر ۲۰۰۷

نُتِ بی انقطاعِ دریدری
سوزِ سازِ خلوتِ اندوهبار
هوارِ هماره‌ی با هر آه
یک مشت
یک خشم
از دهان هزاران خونین دهان
داغ و سوگ و سوز و درد
تکرار می کند

نُتی پیدا و گم
گم شدگی کابوس وار ناروا
آه
برای کدام آواز درد
هماوایی
مانده هنوز بجوییم

جویباران جاری. دریا نشین
طوفان خویش
دریا وار
در خود
واگویا می کنند

وقت است
های
وقت است
سر ریز شدن

ساحل
از سکوت و
سکون و
انتظار
بجان
آمده است

آشفتگی

۱۴ دسامبر ۲۰۰۷

دار و داغ و این همه در بدری
سر ریز آوار هزار خاطره و یاد!
بر هوت غم انگیز است
زمان ماندن
در میانه ی زمین و آسمان گویی
که پای
به هیچ
بند نیست
و حافظه بی باک و بی مرز
می تازد
می تازاند
حس و درک و شعور
مشت به خشم می سایمی
بر ته مانده تردیدی
که آه اگر این مشت نیز
بیهوده مشت شده باشد
و فرودی به ناروا
به نا بجا
تکه ابری می شوی
که باد نه طوفانی
می کشاندت
بر گستره بی انتهای خیالت
و تنها خیالت است
بر زمین سفتی ایستاده راست
می تازد
اگر چه بر ویرانه ای از تو
که هیچ لبخندی حتی
خشتی
بر خشتی نمی نهد

ویرانه سر
مات
آشفته‌گی می‌چینی
از پاییز این همه رنگ

آی مردم

۱۶ دسامبر ۲۰۰۷

با تو بوده ام
در هر گام
با هر فریادی که بر آوردی
با تو بودم
به هر بیراهه که رفتی و راه از چاه
گفتمت و سرودمت
رفتی به بیراهه و بودم با تو
به هر گام
و مشتت اگر که بود
حتی به نابگاهی
به نابجایی
و فریبی
که سیاهی لشکرش بودی و
شدی و
بودم و شدم با تو
و نالیدم بغض آلود
فقر هماره ات را با تو
به نداری درد آورد
و کشیدم بر گرده با تو
بلاهدت خونبار تا کنونت و
گفتم و گفتم و گفتم
سرودم و نوشتم و بازتابش دادم
همواره
هزار باره
و تاوانم بود
از پی هر گفتن و نوشتن و سرودنم
بنگر هنوز
آواز من
از دار و درفش و شلاق
از اوین های خاک

تا خاورانهای همیشه داغ دار
تاوان من بود پا به پای تو
که به بالندگی و سرفرازیت
جان بر سر راهی نهادم
تاسبز باشی و
انسان بزی ای
و باز
تو
تو
تو حافظه باخته
به تکراری و تن دادن
به هر فلاکت و
بلاهت و
سواری دادنی
که پایانت نیست گردن نهادن هنوز
به هر سیاه دلی و
خرافه مستی و
تزویرگری
به هزار بار تن داده
اه
اگر همتت بود
اگر بخود باورت بود
آه
اگر این راه پر فریب و نیرنگ و هزار رنگ را
تو نیز
با من بودی
تو
با من بودی
به همان پایمردی
که من
بودم
با تو

ارغوان سایه

دسامبر ۲۰۰۷

ما را گرمی صدای توست
به هم نوایی نوای تا به عمق جان نشین ساز او
چه پر گرفته ایم ما
به حال بی فروغ غربت غم آور کنون
صدای زندگی دهد
صدای ارغوان تو
و سبز سبز
تو
سایه سار سوز غمگداز روزگار ما
پناه بی پناه ما سپرده دل
به جان هر کلام تو
در این شبان بی هوا و مردگی

بخوان تو سایه جان
بخوان
ز داغ ارغوان خاک
تویی
تو هم نوای ما
ز سوگ
بغض کرده ایم
و سوده سر
به غمفغان مرگلاخ خاوران

اگر چه
دل غمین و پر شکسته ایم
اگر چه
خشم قرنها
زناروای رفته بر دیار ما
غمانه مشت کرده ایم
اگر چه

بغض در گلو
به هر کلام تو
بهار می شویم
دوباره
سبز می شویم

در پی گوش جان سپردن به شعر ارغوان با صدای شاعر بلند آواز ه دیارم
هوشنگ ابتهاج - سایه - با همراهی تار دل انگیز استاد محمد رضا لطفی

یک هوار

دسامبر ۲۰۰۷

خشم در بند
مشت کوهواری در کمین
بغض سکوت
هوار دادخواهی
نهفته آتش در خاکستر انتقام
اقیانوس طوفانیست
در راه
آی
انبوه لشکر یاس
انبوه جهالت و تسلیم
هیبت هیچ خدایی می ننماید
و جهنم کنونت
فریب بهشت خدایانت
جز داغ و تزویر و غارت تو نیست
های
اسیر بی هیچ چراغ
گرد فریبلاخان خرافه مست
قربانی سیاوشان
به تاوان نشسته ای
بگشای چشم
به باوری
خاوران
خاوران
آفتابخیز رهایی
دادخواهی در راه است
تا انفجاری خورشید وار
زنجیر بر گردن خدایان تف کند
خشم در بند
مشت کوهواری در کمین

بغض سکوت
هوار دادخواهیست
یک گام هم‌رهی
تا جنگلی بگیرانیم

ناتمام

جهانی بگیرانیم

دسامبر ۲۰۰۷

آی خشم بی خروش
انیوه تهی سفرگان کرده فرود
زبار ناباوری و
باخته نام
سر به دیوار بلاهت قرنها
از چه می کوبی
در تکرار مرگلاخ این همه حادثه!؟

گامی
اگر که بخواهی
راهی
اگر که بدانی
اگر که
دگرگونی یک واپرسی
از چه و که
طوفانی
سیلابی
خروشت را
به بار خواهد نشست
و دادخواهی بیدادی
که رفت بر نسلی
زنسلی
تا کنون گردن نهادنت
که خدای را
بهشت فریبیت نصیب
و جهنم نقدانه ای
که جاننت در آتش حسرت سفره لقمی
به شرار نشست

آی
هیبتی
مشتی
خشمی
غروری
بایدت
که روزمرگی غرورباخته ات
تاوان تکرار جهالت
به جنایت
و جنایت
به جهالتت
روزگار سیاه مرگ بودگی ایست
یک
گام
به خود باوری
یک
های
بخود بالندگی
تا جهانی
بگیرانیم

آی غمگاه در انتظار

۲۵ دسامبر ۲۰۰۷

وقتی که غم آن نگاه در راه
در خیل مسح کشان الله اکبر
لقمه نانی انتظار می کشد
و سفره تهی
نان آور از پا در افتاده را
به حراج بازوی نحیف گرسنه نشسته است
و آشفته
ایستاده به چه کنم های نازانه های از پی نانکی
چگونه نگریم
های

چگونه بیداد اینهمه تاراج را
به خون هوار ندهم
بلاهت چهارده قرن نازل از خدای الرحمان و رحیم بود
به ره گشای دیوساران خرافه مست بود
و ویرانه ها
نماد گمشده مناره

من
خشم هزار خدای بلاهت و جنایت را
به لبیک شیطانی فریاد می کنم
و بهشت تزویر خدای آلودگان لاپوشانی شده در کلاهخود و
عمامه
تف می کنم
آی

غمگاه در انتظار
وز پا افتاده ی لقمه نانکی
یک گام هم‌ری از تو
تا سینه بیداد بدرانیم به خشم

اگر که
بدانی
اگر که
بخواهی
اگر که
هم آوایی مرا
هوار داد خواهیت
واخوان شود.

انتظار

از کویرزار هزارا دریدری
تا آشفته‌گی بی‌امان مرگلاخ خاک
هزار وسوسه‌ی شکفتنم
بنفشه‌زارانه
مست
جنگل انتظار من
سبزانه
لحظه
لحظه
در کمین است

رفتن

با هم گذشته ایم
از ماریچ این همه درد
مرهمی اگر که بوده تا کنون
رفتن بود
در زخمزاران نواله خار

وای
اگر که نبودیم
در گذر!؟

مانداب
وهن خدیان است
و جاری بودن
چرای شیطانی که کور و ش
نگوییم
بچشم!

برای سایه و با سایه

با گوش جان سپردن به شعر خوانی و نوای تار لطفی

<http://www.youtube.com/watch?v=P4JmKl-k8gQ&feature=related>

مرا صدای تو
به هم نوایی نوای تا به عمق جان نشین ساز او
چه پر گرفته ام ز حال بی فروغ غربت غم آور کنون
صدای زندگی دهد
صدای ارغوان تو
مرا به او ج می برد
نهیب سرو سان تو
و سبز سبز به باور دوباره بر نشانده ام
تو سایه سار سوز غمگداز روزگار ما
پناه بی پناهی من سپرده دل به جان هر کلام تو
در این شبان بی هوای و مردگی
بخوان تو سایه جان بخوان
که داغ ارغوان خاک را
به سوگ غمفغان مرگلاخ خاوران
نشسته ام

غربت

۱ ژانویه ۲۰۰۸

روزگار گسستن
چون ویرانه آوار
دیوانه وار
خشت از پی خشت
خاطرات رفته می کاوی
هر یک به آهی و یادی و لبخندی
تنهایی
بی ریخت
بی نما
سر می شود
گسسته
پیوسته
تنهای پر از دحام
سکوت را
تنها در تنهایی
ویرانه وار
داد می کنی
و سد می شوی دو دستانه
از فرط آن همه گوشخراش

اگر

۶ ژانویه ۲۰۰۸

اگر سبزانه
رسیدن بود
این گذر مرگلاخ فسردن از پی

اگر آفتاب
جیره هر از گاهی نبود
رونه ای
تا نگاه حریصانه ام

و دیواری نبود
تا بال گشودن . بی انتها
از پای به لُج
تا جوخه آتش
و تکرار
و تکرار
و تکرار
چرخه ی آسیاب به نوبت
نسلی به نسلی
و گذار اندوهباران همواره به رویا

دردی نبود
مرگ یکباره
و شیون هم!

باور به نه از خود

۸ ژانویه ۲۰۰۸

خنجر برکشیدند دگر بار
مزدکی نبود
پیروزی هم
که آیه ای فرود آید

مداین به خشم کور هیچ خدای خرافه
خشت از خشت نشد آوار
و مغانی نبود
در چنبره کاخی که آتشگاه بر فروزند
روزگار سیالی
جاری
از فراز و نشیب یک دگر دیسی پر التهاب

کور و شانی
ویرانه خواه
که خاک
بر چشم زودباورانی حافظه باخته
ریخت
ناباورانه
که کابوس از پی کابوس
شب رقم زد
بی بامدادی از پی
و دل اندوهگین پیر سفید موی
تیغ آفتاب بر کشید
از یک داغ
تا یک هوار
که واخوان هیچ آرشی نشنیدند حافظه باختگان
و سوگ ماندگاریشان گشت

روزمرگی روزگار خدای جنایت
که تکرار زخمبار هماره را
بر خاک نیک اندیشی
تزویر نمود
خنجر برکشیدگان بی ریشه
جنگلی را بی بهار
به لابه بی درخت
که نسل کشانش آویز
تا سوگواری و ضجه و عزا
قرن از پی قرن
نسل از پی نسل
نمادی بر فریاد مزدک تبارانی شود
که نام باخته نیاکان خویش
به سخره نشست
داغی هزار باره به تازگی
آوار پندگرانه ی ویرانه ای
که مور وش
خیزشی دوباره باید
نه مزدک کشانی
بایسته شود
نه بیگانه خویشی ستودن
و چنین است
چنین است
هشدار ی انفجار گونه
که چشم گشودنی از کابوس رهیدن
کاین کابوس
تاوان فریب خوردنی است
از باور به نه از خود

از تکرار خسته ام

۱۱ ژانویه ۲۰۰۸

نه

چنگی بدل نمی زند این نمادها

کز سالهای تا کنون

آواز داده اند و

داده ایم ما

دیگر

رنگ طلایی هیچ آفتاب کلام

در واژه واژه ی این یا آن

شوری نمی زیاند در من

از تکرار خسته ام

دیگر ستودن بردار رفتگان

دیگر ز آه و زاری و سوگ

بیلی

یلی

دلیری

خلق شود

یا که بگویند و

بگوئیم

های و

آی و

وای

نه

از تکرار خسته ام

دیگر بهار سمبل ازادی نیست

و سیاوش گل پرپر نسلها

دیگر زمستان است

را

آنقدر خوانده و اندوه چیده ام

خیال نیز

بی میل

بی رمق

مرا

جایی به هزار باره رفته

می کشد

از تکرار خسته ام

دیگر زبان بی نماد

دیگر زبان بی مثال

دیگر سرود بی استعاره و ایما

سرودن و

گفتن و

خواندن در لفاف آنچه که بوده است تا کنون

دیگر

حتی تکرار حرف راست

حتی پوست کنده و رسوا

چنگی بدل نمی زند

از تکرار خسته ام

گشتی هماره

رقصی همیشه مانده به میراث

بودن

میانه میدان بسته ی بیداد و داد

دایره ای بوده مان و هست

پاندول وار گشتن و
گشتن و
گشتن
یک سوی مرگلاخ بلج
تا پای هست و نیست
یک سوی تزویر و زور و سوگ
یک سوی آرزوست زندگی
یک سوی مرگانه نقد
در هر دو سوی ما را شده است
آسیاب به نوبت
نوبت نه زندگی
که رزم
نوبت نه بالندگی
که مرگ
یک گام پیش و هزاران عقب نشست
هر دوره رنگ فریبی است در نهان
ای وای
خسته ام
آری
از تکرار خسته ام
باید که تازه بود
باید که تازه گفت
باید که زمرگ و خون و شهادت سخن نگفت
باید زهر چه بوی کهنه و تکرار می دهد
گذشت
باید که عرف اینهمه تکرار حزن را
از هم گسست
باید که تازه شد
آه
از این و
آن و
چنین و

چنان دگر
تا مرز زار و
ببزار
خسته ام

از
تکرار
خسته ام

بگذار

۲۰۰۸ ژانویه

بگذار درد روزگار بختک اینک

به لختی

لحظه ای

شاید

دمی

گر

می توان بودن بسان پیچ و تاب باد

در بالکشان شاد پرنده ای

کز میان آتش و خون

کاو گذارش

ناگزیری بود

بگشاییم

بال و

سر دهیم آواز

گر

نیامد بامدادان

گر

نشد کابوس سر

گر

چیره مان

این بختک تاریک پر اندوه

می توان

چون کورسویی

شب

درخشیدن

می توان

لختی

سکوت سوگ این کابوس

بشکستن
می توان
همچون نئی
بر نیلک کودکانه ای
خندید پر آواز
می توان
حتی
اگر
ناچیز
بر تاریک حزن انگیز بی خورشید
شب تابی شد و تابید
می توان
جاری شد و رقصید
می توان
پر
دار هم
خندید
بگذار
در خون و
درد و
داغ
زندگی را
لجزانه
فریاد کنیم

خشم تو

۱۱ ژانویه ۲۰۰۸

دریای خشم تو
پشت توده سپاه حجاب
پوشیده نیست زیبای من

چشمان تو
راز تزویر خدایان دروغ را
دیر نیست باز
گشوده
فریاد می کند
دستانت مشت
فریادت
تندرست
در گستره اندوهبار روزگار تحمیلی
زندگی از چشمه تو می نوشد
و ماندگاری هر دم و بازدم
پوم تاک قلب تو فنده ایست
که رستن
پاس می دارد

دریای خشم تست
همراه
هم فریاد من
امید سیلابی
که تزویر و تحمیل بزدايد
خشم ترا
به هزار سرود
می خوانم
پایکوبان
به لچ

تکرار

۱۳ ژانویه ۲۰۰۸

شیهه ی هیچ سواری نبود
این همه انتظار
و راه بی انتها
عبث بود
هر گام
تا بی نهایت تکرار
نفس بود
له له زنانِ نفس گیرِ این همه حادثه
هنوز
دگر دیسی دیگری
در چننه مانده
که مشت وا کند
سینه درانی ها ی کنون
آه
اگر
سوارانی بود
از انبوه شیخ وار راه
و گامهای لچ را
کرانه ی یک باور

تردید بسیار است جانم
از یقینِ دیروزِ من
آتشفشانِ هزار حسرت و افسوس
می چینیم

و باش
بازخواست کنونت
که داستان دنباله دار ما بود
و تو نیز

حیرت

۱۴ ژانویه ۲۰۰۸

کدام نسیم بی اندوه وزید در این خاک
و کدام بهار
خونین نبود
سینه سرخان دل باخته را

چنگ ما ن پرده ای نداشت جز بغض نهفته ای
و سازی اگرش
به سینه درانی

آه

خنده ای نبود مگر اشک باخته به اندوهی
که ناروایش
جهانش به شرم نشست

وینگونه کوله ایست
تا چشم می کاود از
مزدک و بابک و خاکی
که سیاوشانش

های

بگو

سترون این همه اشک را
به کدام خنده
تفسیر کنم

بیگانگی

۲۱ ژانویه ۲۰۰۸

فاجعه بود
مرزی
دیواری
به بلندی. انکار هر چه بود و هست
و جدایی
کولاک روزگار تک فصلی
بر گرده هامان نهاد
بیگانگی را سمجانه
لجوج
پای فشردیم
هر یک به نامی
نه شناسای دل انسانی مان
که مَهری از سر جهل
به هیبت عقل کل
اندیشه کردیم
بلاهِتِ شوربختی
نکبتانه
سرنوشتِ شوم. روزگار کنون
رقم زد

فاجعه بود
فاجعه
تن دادیم
دیوانه وار
پافشاری هیچ بلاهتی چنین
از سر نگذشت هیچ نسلی را
که وارثانیم

و ماندیم
در هزار سوی یک سونگری
به هوار گوشخراش هزار رنگ بی رنگ
فریباندیم و فریفتیم خویشتنی
که هیچ جنبنده ای چنین به انتحار کور تن نداده بود

دیوارها
خشت از پی خشت نهادیم
دستانمان
سبزی هیچ بهاری نجست
که یخبندان همه فصول را
در انجماد ایسم ها و اوتوپیا
فسردیم

راهی نبوده چنین جستاری
جز مرگلاخ هزار حادثه
در چرخش بی انکار ناباوری خویش
که خود باخته در لابلای هر آن نکبتی
به نیک پنداشتیم از برای خویش

بیگانگی را
پای فشردیم
دیوانه وار
تیغ برکشیدیم
هریک به بهانه ای
هر یک به حادثه ای
هریک به حيله ی آنی
که به جنایت و تاراجمان
تباهی می کاشت
و گورهای بی نشان
در دل خاک

باختیم
شیفته جانانی
ر هیدند روزگار نکبتِ اینک
بیهوده ماندگانیم از پی اینهمه حادثه
که تیغ کشان انسان بر آمدیم دیوانه وار
و جنایت را به آه و درد و سوگ
جز نظاره ی واماندگی
هیچ نکردیم
از پس دیوارهای زخم و بیگانگی

هستیم هنوز
هستیم
یک پای در تردید
یک پای رهیدن
از بلاهتِ تاکنون تاوان داده

آه
اگر که
لختی
دمی
اندیشه مان باشد
اگر
اگر
اگر
بی شرط
بی دیوار
بی خصمانه نگاه
دست بگشاییم
بی هیچ نام و نهیب و بیگانگی
آنچه وارثانیم
بی دریغ قسمت کنیم
کاین خاک

سزاوار اینهمه جدایی نیست
دست گردان جانمایی
که به ویرانگی ما آبادند

دیوار بر چینیم
حتی خشت از پی خشت
پیش از آنکه خود
بر سر خویشتن
آوار شویم
بیگانه
بغضانه
تهی

مسخ

از هیچ نگاه
همدلی نمی آید
سنگ وارگانی
گویی
در گذر سیلاب!
هیچ دستی به یاری دستی
دراز نیست
چنگال خشم
مشت می ساید
گامها در ناگزیر سیلابراهه ای
بی تقدیر
تن دادگانی که - ویرانی از سر گذشت-

کابوسی است
روزگار کنون
در سرزمینی زیستن
که خدا
آبرو باخته تر
پلیدی می زاید
آه
اگر خشم تلمبار شده از قرنهای بلاهت
سرریز شود

رقت - بار

زالال بود زمانی
اگر که جاری بود و می دیدی
پریده
رنگ
گلگون
بگونه آفتاب
یا
شاید
اگر
میشد
که می نمودش افشاگرانه راز
گلخون
خونبارگی درون
کولاکی به خشم نشسته
شسته فریاد در خود تکراریدن
بود
بود
شد
شد
می شد
اگر که
می گشت
گلگشت حس بی غش در هم با هم
آه
چه می شود
که زالالی نیز
از دشت بی کران یک رنگی
کوچ کرده است
و چشمه ی چشمان همیشه راستگو

گم گشته
در گشت خس و خاشاک روزگار کنون
رنگ
باخته است
آینه واری
که زنگار هزار رنگ
بی رنگی دلتنگانه را
زدوده است
و تمساح
دیربست
دیر
که در روزگار هم اینک
مثال گویایی نیست
و دریدن
روزمره تزویرانه ی لبخندیست
که بسویت
بی ریخت
ریغ می زند
رقتبار

ساحل

کف آلود و خشم آگین
خروشنده می کوبد
ستبر گسترده صبور را
چه هیبتی است
خموش مگو
کاین گونه شکیب می نشاند
در دل هر چه بادا باد

دلتنگی

کوچ
آغاز برگریزان
و هراس زمستانی
وای قشلاقی
که بی بیلاق مانده است
از پی انتظار هنوز هم

.....

گریز بود یورش تبر
به جنگل سروانه مان
آه
از گریز بی بازگشت

.....

کوچیده ایل
بار و بنه باخته
شب بی طلوعیست
چشمان مانده به راه
انتظار می شمارد

حرفی تازه

۲۹ مارس ۲۰۰۸

نه

نمی گویم

نمی خواهم بگویم گفته هایی

که دیگر کلاغی هم به یک غاز نمی خرد

و زاغی

به خبری حتی پر نمی کشد

نه

گفتن و خواندن و فریاد

وقتی

اینهمه صدا

با کشیدن چارپایه ای از زیر پا

انکار می شود

راستی

در انبوه اینهمه سیاهی

کدام خورشید ستودنیست!؟

به گاهی که سیاهی ندریدی

و گریزت نیست

نیست

با آنهمه که در کوله می کنی

ویرانه وار

چارپایه

طناب

جوخه

صف صف

و کابوس می شماری

بی آنکه درنگی بوده باشدت به چشم بر هم نهادنی

و همینطور

از یک کلاغ
تا چهل کلاغ
واژه می جویی به راست

آه
که دلم
بی تاب حرفی تازه است

به نیمه دیگرم

۳۱ مارس ۲۰۰۸

تا بوده آفتاب و ماه
نبوده هیچ سرخی و زردی
بی خیز و تاب من و تو با هم

ابری اگر گریست
بر آسمان دوگانه نبود

های و هوی ما
آغوش بی چون و چرایی
چونان گسترده شکیبایی
که شتابناک کولاکی اسیر
در گذر تا کنون

کدام طوفان گذشت از این سو
که شلاق
برگرده مان نشست
و آویز کدام دار
بودی که نبودم
و بودم و نبودم

اشک هر دیدار از ترا
اگر که سیلابی،
مرا خونبارشی بود
چونان خشم آگین خروشی
سرریز
که صخره ی جان بر ننگد

آه

داغ
از نرانه من بر تو نبود
و مادینه ی تو نیز
هیچ زخمی بر من

تاختن یک سویه
فریبیست در انکار زخم مان
و گسستنِ شورشی
که بی تو
فاجعه ای بی انتهاست
اگر که نباشی

راه
به
بی راهه
تاختِ ناجاییست
بی کرانه
با گنگی و بهت و مات
که بوسه گاه خویش باخته

آه
تو
من
نه!
مایی
که حسرت هماره بود خاکمان

به نیمه بودن
کدام مرهمی شد
جز عقده واره ای غریدن

بگذار

چون ریشه و خاک
به تش آفتاب عشق ورزیدن
جنگلی برویانیم
تو و منی نباشد
مگر مایی
چون پرو
پرواز

رقص هیچ آفتابی
نکوبید پا
کرانه ی روییدن
که پایکوبان
نشوریدیم
ناروایی را
با
هم.

نزدیک ترین دور

۱۰ آوریل ۲۰۰۸

نزدیک ترین دورم
که در انفجار سکوت
ضجه های دار و درفش
فریاد می کنم

هر روز
مرگ می شمارم
هرشب
درسلول انفرادی
آزادی
آه می کشم

هر لحظه
دار می شوم

نفس
نفس
از کوچه های شهر
قامت خمیده

پیر
زباله
زباله
گرسنه می چزم

گورستان و
دخمه و
بیغوله

سرک می کشم
لاپوشان تن لرزه های من
تکه پاره ایست
از هزار لای کارتن و
کاغذ و
پاره پوره ای
بازیافت این همه
با جان خویش
خواب می شوم

من
نزدیکترین دورم

سکوت من
خشماگین فریاد من است
از انبوه برجهای قارچ
انبان زالوهای از پی مکیدن
آوارگی
قسمت می کنم

من
درد می شمارم
از یک
تا
هفتاد میلیون
ضربه
ضربه
ضربه
پوست
گوشت
خون
جیره خدایان را

به آیه های فسیلی
جار می شوم

خشتک پاره ای
که
بهشت
بهشت
نواله می گیرم
از گز مه های حماقت
و سفره بی نان خویش
به رنگین سفره های غارت
حسرت می شمارم

هرشب
خواب می بینم
حوریان تا به خدا صف بسته
سلیطگان را
بکارت
به آیه ها باخته اند
با هیولای صد و بیست و چهار هزار تزویر
از گذر خون و جنازه و تابوت
لاشخورانه
واغ می زنند

آه
آری
من
نزدیک ترین دورم
از بیدارکابوس
تا خواب لرز پرنده ای اسیر
درد مشترکی را
به انفجار سکوت

هوار می کشم

آه اگر

۱۲ مه ۲۰۰۸

بام کوتاه مان
از برای اینهمه حاشا نبود

ما
از برای ستیز نبودیم
جز
انکار نیایستهای تلمبار
بر شانه های نازک باور

بودیم و
هستیم سخت سرانه
گرشمه ی
همیشه
زبانہ
اشوی من

زمره ی گاتها را هنوز
از بام بی حاشای ما
آوازهای ناخوانده بسیار است

آه
دلم آفتابخیز این همه سرود را
بی تابانه می گوید پا
آب
آتش
خاک
باد
پیراستن

پوم
تاك

پوم
تاك

شور و حاليت اين آهنگ
به عشق
پای کوبیدن و
پرواز
به اوج
آشيك جان

وای اگر که بام کوتاهمان
به حاشا نشستن
دلهره ی غم انگیزيست
خرمن اين کاشت نابجا

دوست داشتن
عشق ورزیدن
زندگيست
به کدام بده بستان ناروایی آلودن!؟

بی پیرایه باش
با من

سرزمین من

۲۵ مه ۲۰۰۸

خشم و آتش و انتظار

مشت

پُشته

هیا هو بیست

در گذرند باز

دستانی خونین

دشنه ها آهیخته

مرگ حاکمانند

این چنین

راه از بیراهه نیست چندان دشواری

که قتللاخان آیه و تکفیر

خدای را پایکوبانند

زندگی سینه دیوار

تنها تیربارانیست بی تیر خلاص

و درد

همچنان جاریست

سرزمین سوره های جهل مقدس

دستان انتظار

دشت را به صبوری

درشگفتند

کاین کرانه ی محو

سر نشود

گر سر نهادنی این سان

آه

سرزمین پرتب و تاب من

جنگل باخته

چه

ریشه می تاباند

باز!

ما هستیم (۲)

۴ سپتامبر ۲۰۰۸

ما هستیم
و آرمانهامان
همان است
آرزو هامان نیز

ما
جهان بی ستم
روزگار بی تزویر
لجبازانه جسته ایم
ومی جوییم
اگرچه باز
به دار
به داغ

ما هستیم
تا آن زمان که کودکی ز فقر نگرید
تا مادری ز فقر خود نفروشد
تا پدری ز فقر خود نیاویزد به ناداری

ما هستیم
تا نان
به تساوی تقسیم شود
تا خاک
به تساوی
تا کار
به تساوی
تا غم و شادی
به تساوی

قسمت شود

ما هستیم
به رزم
و رزم مان است
تا کلاهخود و دستار
تزویر می کند
تا انسان
به هزار فریب
مسخ می شود

ما هستیم
آری هستیم
به بسیاری
چونان رود جاری
چونان دریایی همیشه به توفان
تانان و آب و انسان
دست آویز جنایتکاران است

و ستیزمان است به دگرگونه ساختن

ما هستیم
با همان آرمانهامان
با همان آرزو هامان نیز
و بودنمان
خاوران خاوران دادخواهیست
گواه

فریاد

فریادها
سیلاب کشانند بر دوش
از گذر اینهمه فاجعه

بیهودگیست
پندارها
که گلوله
دهان بسته است

دارها
هوار هیچ خشمی انکار نشایست تا کنون

دیوارها
از بلندی حاشا
فروریختند

رسوایی
پرده ای نشناخت از پی حادثه
آبروباختگان دریده روی
حقارت می ستایند
در خلوت سرماگین

کابوسیست عربانی نهفته نمادی
از پرده فریب
کاین دام با خدایشان
برنهادند
خلق را

فریادها رساتر
گلوله
رنگ باخته است
از پی هشدار
هشدار
وقت است
وقت
مرگ یکبار
و شبیون هم

اندوه

در اندوه خودکشی دخترکی یازده ساله
که مرگ را به زندگی غم انگیزش ترجیح داد

آه اگر کور و کوری بودم
بی خیال
که بود و نبود لقمه ای
آب از سر گذشته می نمود
دردی نبود این سان

و کاش بودم
آنگونه که می خواهند جانیمان
باشم بی چرا زنده ای
که نعره به مشت
به گاهان سیاهی لشکری

و باشم
خرواره بار بر دوش
هوچی گرانه گله ای
هر سوی که بخواهند به نواله ای

کاش
بودم سینه درانی به بلاهت محض
که می شد
می شد
می شد
لختی رهایی ام بود
بی خیال
از غم داغ هر روز و لحظه این روزگار
چه روزگار غم انگیز است
غم انگیز

آه
اگر می شد
رها می شدم
از آه
داغ
که تا عمق جانم
داغ می دواند
دخترکی
گلپرکی
نازدلکی
پر
پر
پرانه
پرکشید

اینجا ایران است

۲۷ سپتامبر ۲۰۰۸

اینجا
فرهادکشان است
فرزندکشان است
خاک سیاوشان است
خاوران است
ایران است
ایران خاوران
خاوران ایران
زندان آزاد
آزاد زندان است
اینجا فریادها همسان است
اشکها هم
خنده ها
شکل خنده اند
غمآوره

پوزخندی نیست
پوزیدگانند

چاپلوسی
کرتش بی مزد
یکسان نیست همگان از پی هیچ

اینجا
صلیب کشانند
ناقوسها
مناره

مناره
تزویر می شمارند
چند قرنی فاصله از هم
که زمین گرد نیست
اعتراف اگر که باشد
همه چیز حل شده
چارپایه از برای بهشت و جهنم
زیر پا
این آن پا می شود

اینجا
پلیدی ستودنیست
کوچ بزرگیست برآمده از گور
آیه ها
در هیچ قبرستانی نمی وزد
گورها
رها شدگانند
ماندگان
شنکنجه به آیه و الله قسمت می شوند

اینجا
خدا
به مسخ وارگی
دار می شود
اویز
خشماگینه مستی که بر نتابد

اینجا
جنگلیست
بی درخت
که خرافه سبز می کند ز سترونی

آه
گردباد تلمبار شده ایست
تا انتظار سر رسد

اینجا مرگ ستایانند
و نزدیکتر است به خدای قهار
آنکه شلاق و دار بنامش
قرآن
قرآن
می‌کارد

اینجا
ایران است
فریبکده ای
که آیت الله
به الله
گور می‌کارد
گور می‌زاید
خرافه سبز می‌کند
از برای همه چیز
یک چیز دارد
عالم است ربانی
بی‌چرا زندگی
که مفتخواره
جنایت و جانی
سور می‌دهند
و. خدای الرحمان و رحیم
رحمت اش بی‌کران است
جمکران است
هاله نور
تا جنایت و جهل
نانکده ی جانپان باشد

و حیرت
حیرت
حیرت
که تا خدا نخواهد
آب
از
آب
تکان نمی خورد
اینجا
ایران
است...

زمنه تبعید

از تو
کوله ای خاطره
مشتی خاک
و دنیای حسرت
بردوش می کشم
باری اگر
ببینمت دوباره دمی
آه
نمی دانم
نه
نمی دانم
در پوم تاک اینهمه بی تابی
تاب می آورم!؟

وقت است

۴ اکتبر ۲۰۰۸

سخت سرانه سبز
ساز می شود راز
از یک مشت
تا یک جنگل هوار
آرزوهای برباد رفته می کارند کوچه های لج
باز
پایکوبان یک طوفان
در راه

گزمه های چرکین
سرنوشت خویش استخاره می کنند
آیه ی نحسی
هر باره
هماره

خورشید با توهم هیچ خدایی
انکار نشد

داروغکان ندبه و نماز
مناره دار
دل لرزانند

کوچه های شهر
ز مزمه انتقام می سرایند
های
وقت است
وقت

.....

خامشانه
فریاد چیدن
بی صدا

کوچ
کوله
سکوت
یک دشت گستره
برای اندیشیدن
دریغانه ی دیروزهای ماجرا پویدن

بازجستن است
واکاوی رفته ی تا همین دم
همین دم
و چنین است هنوز
هر آفتابخیز
تا کرانه بی انتهای نقش فرویدن
می گرداند
پاندول واره ای
این پا آن پا کنان مرگلاخ اینهمه آوار
هنور
و خامشانه هزاره ها پویدن

حیرت‌یست
پریدن
پر
نه پرواز
هرچه بود پر

پرید
بی پروایی کال
بی بار
هر بار تا کنون. همین دم
بی واکاوی. رد پای ز راه رفته
نسلی به انتحار خویش
اینچنین خامشانه
فریاد چیدن
بی صدا

ناتمام

....

خشم و
درد و
یک دشت آرزو

روزگار می کاریم
از دل. یک دنیا ناروایی

های
بودنمان را
پای می کوبیم به لج
چونان جنگلی سبز
پیوسته
انبوه

.

